

19-12-2014

برخی از دیدگاه‌های خداوند گار بلخ



نویسنده : دکتر بصیر کامجو

2014 میلادی

نسل پیشتاز ، نونگر ، دگراندیش و خود ایستای زمانه ای ما ؛ ضرورت دارد تا از منابع و متون علمی و فرهنگ باستانی و معاصر سرزمین خراسان ، آگاهی حاصل نمایند. و باین سلاح معنوی شخصیت علمی و دینی و فرهنگی خویش را تقویت بخشند .

هر قدر میراث معرفتی خردمندان سرزمین خراسان به نسل امروز وطن ما ، شرح و بیان گردد . به همان اندازه آن ها میتوانند ، در روشنایی این آموزش ناب ، احساس همبستگی ملی و همزیستی اجتماعی خویش را ! به پایه ای کمال برسانند .

تمام حاکمان خود محور کشورما ، در هنگام حکمرانی : فرهنگ و اقتصاد و سیاست این سرزمین ، تلاش ورزیده اند که درخت پرگشن فرهنگ بومی این حوزه تمدنی آسیا را از ریشه خشک بسازند . و نگذاشتند و امروز هم نمی گذارند که مردم از ریشه تاریخی و هویت ملی و فرهنگ بومی خویش آگاهی واقعی و نا تحریف شده بدست آورند .

خوشبختانه که بارشدوسایل اطلاعات جمعی وارتباط ماهواره ای ، محدودیت های سیاسی آزادی مطبوعات از میان رفته ، اکنون ما می توانیم اندیشه های خود ایستایی وخودشناسی ملی را به نفع صلح و آوردن ثبات در کشور ، تبلیغ وترویج نمائیم . با این هدف خواستیم برخی دید گاه های داستانی ، خداوندگار بلخ را به نسل جوان ، در قالب های اندیشه : جامعه شناسی و معرفت شناختی به تشریح گیریم.

حکایت از مثنوی معنوی " دوستی خاله خرسه " [شناخت دوست واقعی]

مرد شجاع و جنگجو، از راهی می گذشت . ناگهان صدای ناله و فریادی شنید؛ خیلی سریع خود را به سمت ناله و فریاد رساند؛ دید که اژدهای غول آسا ، به خرسی حمله کرده بود و می خواست که او را بخورد . خرس هرچند قوی وزورمند بود ؛ اما اژدها به مراتب از او قوی تر بود ؛ به همین دلیل ناله و فریاد می کرد.

مرد جنگجو که اتفاقن همه سلاح های جنگی را همراه داشت ، دلش به حال خرس سوخت وتصمیم گرفت ، به او کمک کند ؛ چند تبر ونیزه ، به سوی اژدها پرتاب کرد وبعد از آن با شمشیر به او حمله کرد ، پس از نبرد سخت اژدهارا از پای در آورد وخرس را نجات داد .

خرس وقتی،این شجاعت وجوانمردی را از آن مرد دلاور دید ، از آن پس همراهی او دوست شد وجنگجو هرکجا ، می رفت ، دنبال او به راه می افتاد ؛ زمانی که او استراحت می کرد ، خرس به مراقبت از او مشغول بود .

روزی مردی خردمند ، در راهی می رفت ؛ مرد شجاع را دید که خوابیده وخرسی بالای سر او ایستاده است ؛ او را بیدار کرد وگفت :
" ای برادر ! چه اتفاقی افتاده است ؟ ... اوضاع از چه قرار است ؛ ... این خرس دیگر کیست ؟ "

آن یکی بگذشت و گفتن : " حال چیست ؟
ای برادر ! مرتورا این خرس کیست ؟

جنگجو ، داستان نبرد خرس و اژدها را کاملن ، برای آن ، خردمند تعریف کرد ؛ نحوه نجات دادن خرس را توضیح داد و گفت : " از آن پس هر جای که می روم ، این خرس با من می آید و در مواقعی که استراحت می کنم ، از من مراقبت می کند ؛ من از این که این خرس همه جا با من است ، خیلی خوشحال هستم ؟

خردمند گفت : " ای آدم نادان ! تومی دانی که با خود چه می کنی ؟ آدم نادان ! مگر باخرس می توان دوستی کرد ؟ به هرترتیبی که می دانی ، آن خرس را از خود دور کن ! "

مرد شجاع گفت : " به خداوند قسم ! تو از حسادت این حرف هارا می زنی ؛ اگر این طور نیست ، کمی عقلت را بکار بیانداز و ببین این خرس چگونه به من ، مهربانی می کند ! "

خردمند گفت : " نباید گول مهر و محبت او را بخوری ! اگر فکر می کنی که من حسادت می کنم ، بدان ! حسادت من ، از محبت او خیلی بهتر است ؟ ... من هم ، به تو کمک می کنم ... بیا باهم این خرس را دور کنیم ؛ بهتر است ، به جای دوستی با خرس ، با من که انسانم دوست باشی ! "

جنگجو گفت : " ای حسود ، بهتر است دنبال کارخودت بروی ! "

خردمند گفت : " کار من همین است که این خرس را از تو دور کنم ؛ اما مثل اینکه خودت نمی خواهی ... من از یک خرس که کمتر نیستم . بهتر است که او را رها کنی تا افرادی مانند من ، رفیق و همنشین تو باشند . "

من کم از خرسی نباشم ای شریف !
 ترک او کن ، تا منت باشم ! حریف

خردمند هرچه می گفت ، جنگجو اصلن گوش نمی کرد ؛ او گمان می کرد که این مرد ، از روی حسادت حرف می زند ؛ بنا برین بی خیال حرف های او بود .

سرانجام خردمند دست او را گرفت تا او را با خود ببرد ؛ ولی جنگجو دستش را کنار زد و گفت : " رهایم کن ! ... مر تنها بگذار ! "

مرد دانا گفت : " اگر تو می خواهی ، من می روم ؛ اما بدان ... "

مرد شجاع حرف را قطع کرد و گفت : " برو ای آدم فضول ! اصلن هم نمی خواهم ، چیز دیگری را بشنوم ! "

جنگجو گفت : " خوابم می آید ، برو ، دست از سرم بردار ، می خواهم بخوابم ! "

دانا رفت و مرد شجاع ، سر بر زمین نهاد که بخوابد ؛ با خودش فکر می کرد که : " چه آدم حسود و فضولی بود ! آخر به تو چه که من ، با چه کسی دوست هستم ! "

جنگجو خوابید و خرس مراقبت او بود . چند مگس ، روی سر و دست مرد نشسته بودند ؛ خرس ، آنها را از روی مرد کنار زد ؛ مگس ها را چند بار راند ؛ اما آنها دوباره برگشتند :

چند بارش راند ، از روی جوان
آن مگس زو ، باز می آمد ، دوان

خرس عصبانی شد و تصمیم گرفت ، از مگس ها انتقام سختی بگیرد ؛ بنا براین رفت و تخت سنگی بزرگ برداشت و باز گشت ؛ مگس ها را دید که برصورت جنگجو نشسته اند ، تخته سنگ را بالای سرش بردو محکم برسر مگس ها کوبید؛ دریغا که مگس ها پرواز کردند و رفتند ولی جنگجو ... دوستی با ابلهان دوستی با خرس است ، به مهر و محبت آنها نمی توان اعتماد کرد . از آن موقع به بعد است که دوستی با افراد نادان را دوستی "خاله خرس" می گویند :

مهر ابله ، مهر خرس آمد ، یقین
کین او مهر است و مهر اوست ، کین

نتیجه

در داستان " دوستی خاله خرسه " یعنی " شناخت دوست واقعی " مولوی شیوه های شناسایی واقعیت را برای راه بردن به سوی انتخاب حقیقت استفاده می کند . وبا این اسلوب سعی می ورزد که چگونگی باورمندی و اعتماد انسان را به کنه مسأله جلب ، نماید . در این داستان دیده می شود که ، کمک مرد شجاع و جنگجو در نجات خرس از شر ، اژدها ، بگونه ای شکل می گیرد ، که مرد شجاع ! در پذیرش اسلوب شناخت حقیقت ، عقل را از مقام تفکر و تأمل عزل نموده وبا برداشت های ذهن پرورانه وبا خواست غریزه درونی ، احساس خود را معیار دآوری عرصه واقعیت شناختی ، قابل توجیه می داند .

در داستان فوق تفاوت شناخت خردمند ، نسبت به شناخت جنگجو ، اینست که ؛ در اندیشه خردمند ، مقبولات و مسلمات و استناد بریقینیات مجاز نیست . بی محابا ، رُک و راست حکم یی « عقل » می نماید . ولی مرد جنگجو از این نحوه نگرش منحرف گردیده و برای اثبات صح و سقم اندیشه های ذهنی خود ، دست به تأویل ظواهر احساس « مقصود » می زند .

به نظر خردمند : ویژگی مشترکات طبیعی میان دو حیوان و یا دو انسان وجود دارد . و بر پایه همین مشترکات و ارزشهای طبیعی و اجتماعی است که ، انسان می تواند با انسان و حیوان با حیوان ، زندگی نماید و سازگاری باهم داشته باشند .

تأکید خردمند ، بر اصل همین شناسایی حقایق – درک مشترکات طبیعی و اجتماعی و سازگاری انسان با انسان بوده ؛ که صحنه بر

داوری عقل می گذارد .

مولوی با چشم حق بین خود ، در مباحث تمثیلی تلاش می ورزد ، که تا حقایق عینی جامعه روزگارش را ، بگونه ای خیلی زیرکانه و عالمانه و عامیانه مطرح نماید. او با عشقی که به انسان و خوشبختی وی دارد ، پیوسته در جبهه نجات ذات اصالت مدار او - از انواع جبرتحملی حیات ؛ موضوع گیری سالم و ثابتی داشته است

" دانشمند مغرور "

حکایت از مثنوی مولوی

روزی دانشمندی که به دانش خود بسیار مغرور بود ، سوار بر کشتی شد و خواست که به دریا سفر کند .

در هنگام سوار شدن به کشتی ، روبه ناخدا کرد و گفت : " ای ناخدا !! آیا تو اطلاعی از دانش نحو (دستور زبان) عربی داری ؟ " ناخدا چیزی از زبان عربی نمی دانست ، چه برسد به نحو عربی ؛ پس به دانشمند گفت : " نه ! ... چیزی نمی دانم ! ... اصلن نحو چیست ؟ "

دانشمند مغرور گفت : " برایت متأسفم ! نصف عمرت ، برباد است ! "

ناخدا از این حرف دانشمند ، خیلی ناراحت شد ؛ ولی در آن لحظه ، جوابی به او نداد و منتظر شد تا در زمان مناسب ، پاسخ او را بدهد . ساعاتی گذشت و هوا ابری شد ؛ باد ، شروع به وزیدن کرد و کم کم طوفان شدیدی ، آغاز شد و کشتی به تلاطم افتاد و چیزی نمانده بود تا غرق شود؛ در همان لحظه ، ناخدا رو به دانشمند کرد و به او گفت :

" ای مرد ! آیا شنا کردن بلد هستی ؟ "

دانشمند با ترس و لرز گفت : " نه ! من اصلن ، شنا بلد نیستم ! "

نا خدا به او گفت : " اکنون تمام عمرت برباد است ؛ زیرا این کشتی بی شک ، در این دریا غرق خواهد شد ، فقط کسانی نجات می یابند که شنا بلد باشند ! "

گفت :

" گلِ عمرت ، ای نحوی فناست

زان که کشتی ، غرق این گرداب هاست "

نتیجه :

در این داستان کوتاه مگر پر مفهوم مولانای بزرگ می خواهد بی کرانی آگاهی و شناخت بشر را در پهنه هستی به نمایش بکشاند . امروزه علم به اثبات رسانیده که آگاهی و معرفت بشر از جهان هستی در گُل تاکنون نزدیک به چهارالی پنج درصد تخمین زده می شود .

بنأ همین گونه که میدان شناخت بی کران است و روند شناخت نیز نامحدود می باشد. مولانا با نمایش شماتت گونه کردار کودکانه دانشمند عرب در برابر ناخدای کشتی ، به اخلاف خود می خواهد خاطرنشان سازد که به آگاهی ناچیز خود غره نشوید و چنگ به پژوهش ، تحقیق ، تدقیق ، و شناخت کائنات و موجودات جهان بپردازید . هر قدر که فهم ما از خلقت و آفرینش جهان هستی فزونی یابد به همان مرتبه به ناآگاهی خویش بیشتر پی می بریم . بدان ، بدان ، تاکه شوی نکته دان.

.....